

هری پاتر و محفل ققنوس

مركز الدراسات والبحوث
و

محفل قنوس

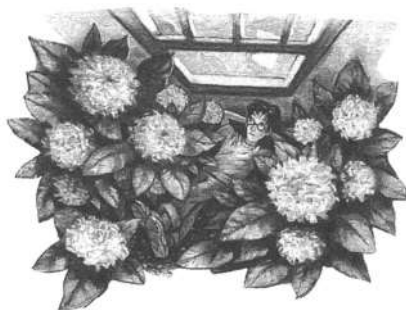


برای نیل، جسیکا و دیوید
که دنیای مرا از جادو سرشار می‌کنند
جی.کی. رولینگ

تقدیم به دبیر شیمی دبیرستان
تقدیم به یکایک آمبریزهای عالم
آرزو مقدس



فصل اول



دادلی مجنون

چیزی به پایان گرم‌ترین روز تابستان نمانده بود و سکوتی رخوتناک بر خانه‌های بزرگ و چهارگوش خیابان پریوت حاکم بود. ماشین‌هایی که معمولاً برق می‌زدند، پوشیده از لایه‌ای غبار در پارکینگ جلوی خانه‌ها جا خوش کرده بودند؛ حالا که استفاده از شلنگ آب را به خاطر خشکسالی غدغن کرده بودند، چمن حیاط‌ها که زمانی سبز زمردین بود، خشکیده و زرد شده بودند. ساکنان خیابان پریوت که دیگر اجازه نداشتند مثل گذشته ماشین بشویند و چمن‌هایشان را بزنند، به خنکای زیر سقف خانه‌هایشان پناه برده و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند شاید نسیمی که هیچ خیال وزیدن نداشت، و سوسه شود به درون خانه سرک بکشد. جز پسری نوجوان که طاق باز کف باغچه‌ی بیرون خانه‌ی پلاک چهار دراز کشیده بود، هیچ‌کس بیرون نبود.

پسری لاغر مردنی، سیاه‌مو و عینکی بود با قیافه‌ی نزار و کمی ناخوش کسی که در مدتی کوتاه حسابی قد کشیده باشد. شلوار جینش پاره و چرک بود، تی‌شرتش گشاد و رنگ‌ورورفته و چیزی نمانده بود زیره‌ی کتانی‌هایش از رویه‌شان جدا شود. ریخت و قیافه‌ی هری پاتر او را توی دل همسایه‌هایشان جا نمی‌کرد، چون از آن آدم‌هایی بودند که می‌گفتند باید قانونی برای مجازات آدم‌های ژولیده وضع شود. اما آن روز عصر خودش را پشت بوته‌ی بزرگ گل ادریسی قایم کرده و از دید رهگذران پنهان شده بود. راستش فقط اگر عمو ورنون یا خاله پتونیا سرشان را از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون می‌آوردند و صاف به باغچه‌ی زیر پنجره نگاه می‌کردند، ممکن بود او را پیدا کنند.

هری معتقد بود باید برای مخفیگاهی که پیدا کرده تشویقش کنند. زمین داغ و سفت زیرش چندان راحت نبود، اما دست کم کسی هم نبود که به او چشم غره برود و چنان بلند بلند دندان قروچه کند که هری نتواند صدای اخبار را بشنود یا مدام با پرسش های ناخوشایند بمبارانش کند. هر بار هری رفته بود در اتاق نشیمن با خاله و شوهر خاله اش تلویزیون تماشا کند، همین بساط بود.

انگار فکر هری بال درآورده و از پنجره ی باز وارد اتاق شده باشد، ناگهان صدای ورنون درزلی، شوهر خاله ی هری، آمد.

«خوب شد این پسره دیگه نمی آد فضولی کنه ها. حالا اصلاً کجا هست؟»

خاله پتوینا با خیال آسوده گفت: «نمی دونم. توی خونه که نیست.»

عمو ورنون غرید.

با نیش و کنایه گفت: «می خوام اخبار ببینم... خیلی دلم می خواد بدونم واقعاً توی کله ش چی می گذره. انگار پسرهای عادی به اخبار اهمیت می دن... دادلی که اصلاً نمی دونه دنیا دست کیه. فکر نکنم حتی بدونه نخست وزیر مملکت کیه! حالا اصلاً مگه درباره ی اون قماش توی اخبار ما چیزی می گن...»

خاله پتوینا گفت: «هیسس! ورنون! پنجره بازه!»

«آخ... راست می گی... شرمنده عزیزم.»

خانم و آقای درزلی ساکت شدند. هری به آهنگ شاد تبلیغی برای غله ی صبحانه ی میوه و سبوس گوش داد و خانم فیگ را تماشا کرد که سلانه سلانه از خیابان می گذشت؛ همان پیرزن خل و چلی بود که آن نزدیکی در خیابان ویستریا واک زندگی می کرد و عاشق گربه ها بود. سگرمه هایش را در هم کشیده بود و با خودش حرف می زد. هری خیلی خوشحال شد که پشت بوته پنهان بود، چون تازگی ها هر بار خانم فیگ او را توی خیابان می دید، دعوتش می کرد برود خانه اش باهم عصرانه بخورند. بعد از اینکه خانم فیگ در انتهای خیابان پیچید و از چشم هری پنهان شد، دوباره صدای عمو ورنون از پنجره به گوش رسید.

«دادرز عسرونه رفته بیرون؟»

خاله پتوینا با مهربانی گفت: «رفته خونه ی پولکیس این ها. بچه م به عالمه دوست های

کوچولو موچولو داره، بس که تودل بروئه...»

هری به زور جلوی خنده اش را گرفت. خانم و آقای درزلی وقتی پای پسرشان دادلی به میان

می آمد، چنان آدم های پخمه ای می شدند که آدم انگشت به دهان می ماند. همه ی دروغ های ابلهانه ی دادلی را باور کرده بودند و فکر می کردند از اول تابستان هر شب خانه ی یکی از بچه های دارودسته اش عصرانه می خورد. هری خوب می دانست که دادلی برای عصرانه به خانه ی هیچ کس نرفته؛ او و دارودسته اش هر روز عصر را به خراب کردن زمین بازی پارک، سیگار کشیدن گوشه ی خیابان و سنگ زدن به ماشین های عبوری و بچه ها می گذراندند. عصرها که هری می رفت پیاده روی، آن ها را گوشه کنار لیتل وینجینگ می دید که سرگرم همین کارها بودند. هری بیشتر تعطیلات تابستان را به پرسه زدن در خیابان ها و پیدا کردن روزنامه در سطل آشغال های سر راهش گذرانده بود.

صدای آهنگی که از آغاز اخبار ساعت هفت خبر می داد، به گوش هری رسید. دل و رووده اش به هم پیچید. شاید امشب همان شبی بود که انتظار یک ماهه اش به پایان می رسید.

«با آغاز دومین هفته ی اعتصاب کارکنان باربری فرودگاه های اسپانیا، شمار مسافران تابستانی سرگردان به اوج رسید...»

جمله ی گوینده ی خبر که تمام شد، عمو ورنون غرولندکنان گفت: «اگه من بودم که می گفتم برن تا آخر عمرشون چرت بزنن.» اما مهم نبود. آن بیرون، توی باغچه، هری نفس راحتی کشید. اگر اتفاق بدی افتاده بود، حتماً اول از همه در اخبار می گفتند؛ هرچه نباشد مرگ و ویرانی از مسافران سرگردان مهم تر است.

نفس عمیقی کشید، آن را آرام بیرون داد و به آسمان آبی و درخشان چشم دوخت. این تابستان هر روزش همین بساط بود: نگرانی، انتظار، آسودگی موقت و بعد نگرانی که از نو جان می گرفت... و سؤالی که هر روز سمج تر از روز قبل ذهنش را درگیر می کرد، اینکه چرانهوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هری بقیه ی اخبار را هم گوش کرد مبادا سرخن ناچیزی در آن باشد که ماگل ها به اهمیتش پی نبرده باشند... شاید کسی ناگهان ناپدید شده یا حادثه ی عجیبی رخ داده بود... اما بعد از خبر اعتصاب باربرها، رفتند سراغ خیر خشکسالی در جنوب شرق کشور (عمو ورنون هوار کشید: «امیدوارم این بارو همسایه بغلی گوش کنه! ساعت سه ی صبح آب پاش هاش رو روشن می کنه!»)، بعدش ماجرای هلی کوپتری که نزدیک بوده در یکی از دشت های ساری سقوط کند و بعد هم قضیه ی طلاق بازیگری معروف از شوهر مشهورش. (با اینکه خاله پتونیا سیر تا پیاز این ماجرا را در هر مجله ای که دست لاغر استخوانی اش به آن می رسید خوانده بود، با فیس وافاده گفت: «حالا انگار زندگی های عجیب غریب این جماعت واسه ما مهمه.»)

هری چشم‌هایش را در برابر آسمان سوزان عصرگاهی بست و گوینده‌ی خبر گفت: «و آخرین خبر اینکه تابستان امسال، مرغ عشقی به اسم بانگی راهی جدید پیدا کرده که خودش رو خنک کنه. بانگی که توی پنج پَر در بارنزلی زندگی می‌کنه، اسکی روی آب یاد گرفته! مری دورکینز به اونجا رفته تا ته و توی ماجرا رو دریاره.»

هری چشم‌هایش را باز کرد. اگر به خبر مرغ عشقی رسیده بودند که روی آب اسکی می‌کرد، خبر دیگری نمانده بود که به شنیدنش بیارزد. با احتیاط غلت زد روی شکمش، روی آرنج و زانویش بلند شد و خودش را آماده کرد که چهار دست و پا از زیر پنجره برود بیرون.

هنوز پنج سانتی متر هم نرفته بود که چندین و چند اتفاق پشت بند هم رخ دادند. صدای بنگ بلندی مثل صدای شلیک گلوله طنین‌انداز شد و سکوت رخوتناک را شکست؛ گریه‌ای از زیر ماشینی پارک شده بیرون دوید و سریع غیث زد؛ صدای جیغی آمد، کسی هوار کشید و فحش داد و از اتاق نشیمن خانواده‌ی درزلی صدای شکستن چینی آمد. هری هم که انگار منتظر همین علامت بود، از جا جَست و انگار که شمشیری را از غلاف بیرون بکشد، چوب جادویی باریک را از کمر بند شلوار جینش بیرون کشید. البته هنوز صاف نایستاده بود که سرش به لبه‌ی پنجره‌ی باز اتاق نشیمن کوبیده شد. صدای گرومب این برخورد باعث شد خاله پتوینا حتی بلندتر از قبل جیغ بکشد.

هری احساس می‌کرد فرق سرش شکاف برداشته است. اشک از چشمش جاری شد و تلو تلو خورد. سعی کرد روی خیابان تمرکز کند و ببیند صدا از کجا بوده است، اما هنوز درست و حسابی صاف نایستاده بود که یک جفت دست بزرگ ارغوانی از پنجره‌ی باز بیرون آمدند و گلویش را محکم گرفتند.

عمو ورنون خشمگین در گوش هری گفت: «بذارش... کنار... ببینم! یا لا! تا... کسی... ندیده!» هری نفس بریده گفت: «ولم... کن!» چند لحظه باهم کلنجار رفتند، هری انگشت‌های سوسیس‌مانند شوهرخاله‌اش را با دست چپ می‌کشید و چوب جادویش را با دست راست بالا آورده و محکم گرفته بود. سپس درست وقتی فرق سر هری زُق زُق ناچوری کرد و تیر کشید، عمو ورنون طوری فریاد زنان رهایش کرد که انگار برق داشت. گویی نیرویی نامرئی در تن هری جاری شده بود و نگه داشتنش را غیرممکن می‌کرد.

هری نفس‌نفس زنان افتاد آن طرف بوته‌های ادریسی، بلند شد و دوروبرش را نگاه کرد. از منبع صدای بنگ بلند اثری نبود، اما چند نفر از پنجره‌های خانه‌های اطرافشان سرک کشیده

بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. هری سریع چوب جادویش را به شلوارش برگرداند و قیافه‌ی معصومی به خودش گرفت.

عمو ورنون برای خانم پلاک هفت آن طرف خیابان که از پشت پرده‌های گیپورش چپ‌چپ نگاه می‌کرد، دست تکان داد و فریاد زنان گفت: «عجب عصر دلپذیری! شنیدین ماشینه چه صدایی داد؟ من و پتونیا رو همچین زهره‌ترک کرد که نگو!»

لبخند هراس‌انگیز و جنون‌آمیزش را آن قدر روی صورتش نگه داشت تا همه‌ی همسایه‌های فضول از پشت پنجره‌هایشان رفتند. به محض اینکه همسایه‌ها رفتند، لبخندش جای خود را به اخمی خشمگینانه داد و به هری اشاره کرد که برگردد سمت پنجره.

هری چند قدمی نزدیک‌تر شد. البته حواسش بود آن قدر نزدیک نشود که عمو ورنون بتواند دوباره دست‌هایش را دراز کند و گلویش را بگیرد.

عمو ورنون با صدایی گرفته که از شدت خشم می‌لرزید، پرسید: «آخه منظورت از این کارها چیه پسر؟»

هری بی‌اعتنا گفت: «از کدوم کارها؟» چپ و راست خیابان را نگاه می‌کرد و همچنان امیدوار بود بتواند کسی را ببیند که مسئول صدای بنگ بود.

«همچین سروصدایی به پا کنی که انگار یکی تیر شروع مسابقه رو در کرده. اون هم درست

پشت...»

هری قاطعانه گفت: «اون صدا کار من نبود.»

صورت باریک و اسب‌مانند خاله پتونیا هم کنار صورت پهن و بنفش عمو ورنون ظاهر شد.

از عصبانیت خونش به جوش آمده بود.

«واسه چی زیر پنجره‌ی خونه‌ی ما قایم شده بودی؟»

«آره... آره، خوب گفتم پتونیا! زیر پنجره‌ی خونه‌ی ما چی کار می‌کردی پسر؟»

هری که انگار چاره‌ای برایش نمانده بود، گفت: «داشتم اخبار گوش می‌کردم.»

خاله و شوهرخاله‌اش با عصبانیت به هم نگاه کردند.

«اخبار گوش می‌کردم! دوباره؟»

هری گفت: «آخه می‌دونین که، خبرها هر روز عوض می‌شن!»

«واسه من زبون درازی نکن پسر! می‌خوام بدونم واقعاً چه فکری توی سرته... این مزخرفات رو

هم دیگه تحویل من نده که اخبار گوش می‌کردم! خودت خوب می‌دونی که از دارودسته‌ی تو...»

خاله پتونیا آهسته گفت: «مراقب باش ورنون!» عمو ورنون صدایش را آن قدر پایین آورد که هری به زور حرفش را می شنید. «... از دارودسته‌ی تو توی اخبار ما چیزی نمی‌گن!» هری گفت: «البته تا جایی که شما می‌دونین.»

خانم و آقای درزلی چند ثانیه هاج و واج نگاهش کردند. سپس خاله پتونیا گفت: «عجب دروغگوی بد ذاتی هستی! اون همه...» خودش هم صدایش را آن قدر پایین آورد که هری مجبور شد بقیه‌ی حرفش را لب خوانی کند. «... جغد اگه واسه ت خیر نمی‌آرن، پس چی کار می‌کنن؟» عمو ورنون پیروزمندانه نجوا کرد: «آهان! حالا اگه می‌تونن واسه این یکی بهانه بتراش پسر! انگار ما نمی‌دونستیم همه‌ی خبرها ت روز اون پرنده‌های ناقل مریضی می‌گیری!»

هری لحظه‌ای تردید کرد. با اینکه امکان نداشت خاله و شوهرخاله‌اش درک کنند چقدر از اعتراف به چنین چیزی ناراحت است، این بار گفتن حقیقت برایش سخت و دشوار بود. با لحن بی‌حالتی گفت: «جغدها... برام خبر نمی‌آرن.»

خاله پتونیا سریع گفت: «من که باورم نمی‌شه.»

عمو ورنون قاطعانه گفت: «من هم همین طور.»

خاله پتونیا گفت: «ما که می‌دونیم به کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه ت هست.»

عمو ورنون گفت: «احمق که نیستیم.»

هری که جوش آورده بود، جواب داد: «به‌به، به این می‌گن خبر دست اول.» و تا خانم و آقای درزلی به خودشان بیایند و صدایش کنند که برگردد، چرخید، از باغچه‌ی جلوی خانه گذشت، از روی دیوار کوتاه حیاط رد شد و با قدم‌های بلند در خیابان راه افتاد. توی هچل افتاده بود و خودش هم این را خوب می‌دانست. بعداً باید با خاله و شوهرخاله‌اش روبه‌رو می‌شد و تاوان بی‌ادبی‌اش را می‌داد، اما در آن لحظه زیاد برایش مهم نبود؛ فکرش درگیر چیزهای خیلی مهم‌تری بود.

هری مطمئن بود آن صدای بلند صدای پدیدار یا ناپدید شدن کسی بوده است. دابی، الف خانه‌زاد، هم درست با همین صدا ناگهان غیب می‌شد. یعنی ممکن بود دابی آمده باشد به خیابان پریوت؟ نکند دابی درست در همین لحظه داشت تعقیبش می‌کرد؟ تا این فکر به سرش زد، چرخید و به خیابان پشت سرش نگاه کرد. اما هیچ‌کس را در خیابان ندید و مطمئن بود دابی بلد نیست خودش را نامرئی کند.

به راهش ادامه داد. اصلاً حواسش نبود کجا می‌رود؛ تازگی‌ها آن قدر این خیابان‌ها را گزر

کرده بود که انگار پاهایش سرخود او را می بردند به باتوق های مورد علاقه اش. هر چند قدمی که برمی داشت، برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. هری شک نداشت که وقتی لای یگونیهای پلاستیک خاله پتونیا دراز کشیده بود، کسی از آدم های دنیای جادو نزدیکش بود. پس چرا با او حرف نزد؟ چرا نیامد سراغش؟ الان چرا خودش را پنهان می کرد؟ سرخوردگی اش که به اوج خود رسید، ته دلش کمی شک کرد.

شاید اصلاً صدایی جادویی نبود. شاید چنان درماندهی پیدا کردن کوچک ترین نشانه ای از ارتباط با دنیای خودش بود که به صداها کاملاً عادی هم واکنش های عجیب و غریب نشان می داد. یعنی مطمئن بود که صدای شکستن چیزی در خانه ی همسایه را نشنیده بود؟ دوباره شور و شوقش از بین رفت و دلش گرفت. در چشم برهم زدن احساس یأسی که از اول تابستان بلای جاننش شده بود، دوباره وجودش را سرشار کرد.

صبح فردا، ساعت پنج با زنگ ساعت بیدار می شد تا پول جغدی را بدهد که روزنامه ی پیام آور روز را برایش می آورد... اما خرید روزنامه چه فایده ای داشت؟ این روزها هری فقط صفحه ی اول روزنامه را سرسری نگاه می کرد و آن را کنار می انداخت. وقتی احمق هایی که روزنامه را می گردانند بالاخره می فهمیدند ولد مورت برگشته است، خبرش تیتراول روزنامه می شد و این تنها خبری بود که برای هری اهمیت داشت.

اگر شانس می آورد، جغدهای نامه رسان از بهترین دوستانش، ران و هرمانی، هم برایش خبر می آوردند. البته خیلی وقت بود که دیگر امیدی نداشت در نامه های آن ها هم خبر تازه ای باشد.

البته نمی تویم درباره ی همون قضیه که خودت می دونی چیز زیادی بگیم... به ما گفته ان درباره ی چیز مهمی ننویسیم، مبادا نامه هامون یفته دست آدم های نااهل... سرمون خیلی شلوغه، ولی نمی تویم جزئیات ماجرا رو اینجا برات بگم... خبر که زیاده، هر وقت ببینیم همه رو برات تعریف می کنیم...

پس کی قرار بود او را ببینند؟ به نظر نمی رسید هیچ کس زیاد نگران تاریخ دقیقش باشد. هرمانی داخل کارت تبریک تولدش نوشته بود فکر کنم خیلی زود ببینیمت. اما خیلی زود یعنی کی؟ آن طور که هری از نشانه های مبهم نامه هایشان دستگیرش شده بود، هرمانی و ران همراه هم بودند و به احتمال زیاد در خانه ی پدر و مادر ران. هری طاقت این را نداشت که آن ها دوتایی

در آشیانه باهم خوش بگذرانند و او اینجا، در خیابان پریوت، گیر افتاده باشد. راستش آن قدر از دستشان عصبانی بود که دو جعبه‌ی شکلات هانی‌دوک را که برای تولدش فرستاده بودند، بازنکرده انداخته بود دور. با این حال وقتی خاله پتونیا شام را که سالاد مانده و پلاستیک‌های بیش نبود گذاشت جلویش، حسایی پشیمان شد.

اصلاً چرا سر ران و هرمانی شلوغ بود؟ چرا سر هری شلوغ نبود؟ مگر به همه اثبات نکرده بود توانایی‌هایش خیلی از آن‌ها بیشتر است؟ نکند همه فراموش کرده بودند او چه کرده بود؟ مگر او وارد آن گورستان نشده و قتل سدریک را به چشم ندیده بود؟ مگر او را به سنگ قبر نیسته بودند؟ مگر نزدیک نبود کشته شود؟

هری قرص و محکم در دلش گفت بهش فکر نکن. از اول تابستان صد بار این را به خودش گفته بود. همین که دوباره و دوباره در کابوس‌هایش به آن گورستان برمی‌گشت به اندازه‌ی کافی بد بود و لازم نبود در بیداری هم یک بند به آن فکر کند.

پیچید و وارد خیابان مگنولیا کریست شد. اواسط خیابان، از کنار پس‌کوچه‌ی باریکی گذشت که پدرخوانده‌اش را برای اولین بار آنجا دیده بود. به نظر می‌رسید دست‌کم سی‌ویس احساس هری را درک می‌کند. هری ناچار بود اعتراف کند او هم مثل ران و هرمانی در نامه‌هایش خبر به درد بخوری نمی‌داد، اما دست‌کم او به جای اینکه با اشاره‌های سرپیسته کلافه‌اش کند، در نامه‌هایش به او هشدار و دل‌داری می‌داد: می‌دانم که حتماً حسایی از این وضع سرخورده شده‌ای... اگر سرت به کار خودت باشد، همه چیز روبه‌راه می‌شود... مراقب باش و کار نسنجیده‌ای نکن...

هری از مگنولیا کریست رد شد، به خیابان مگنولیا پیچید و همین‌طور که هوا رو به تاریکی می‌رفت، راهی زمین‌بازی شد. با خودش فکر کرد او (کم و بیش) به نصیحت‌های سی‌ویس عمل کرده بود. دست‌کم در برابر این وسوسه مقاومت کرده بود که چمدانش را ببندد پشت جارویش و تنهایی راهی آشیانه شود. راستش نظر خود هری این بود که خیلی هم خوب رفتار کرده است، به خصوص با وجود خشم و سرخوردگی‌اش از اینکه این همه وقت در خیابان پریوت گیر افتاده و مجبور شده بود به امید شنیدن خبری که مشخص کند لرد ولدمورت مشغول چه کاری است توی باغچه پنهان شود. با این حال، لُج آدم درمی‌آمد وقتی مردی می‌گفت کار نسنجیده‌ای نکن، که خودش دوازده سال در زندان جادوگران، آزکابان، زندانی بود و بعد از آنجا گریخته و سعی کرده بود کسی را که به قتلش محکوم شده بود واقعاً به قتل برساند و بعد هم با یک اسب‌دال دزدی فرار کرده بود.

هری از روی دروازه‌ی قفل وبست خورده‌ی پارک پرید و از روی چمن خشکیده رد شد. پارک هم مثل خیابان‌های اطرافش سوت و کور بود. وقتی هری به تاب‌ها رسید، نشست روی تنها تابی که دادلی و دوستانش هنوز موفق نشده بودند آن را بشکنند، یک دستش را انداخت دور زنجیر و با خُلق تنگ به زمین زل زد. از این به بعد دیگر نمی‌توانست در باغچه‌ی خانه‌ی خانواده‌ی درزلی پنهان شود. فردا باید راه جدیدی برای گوش کردن به اخبار پیدا می‌کرد. تا آن موقع کار دیگری نداشت بکند جز انتظار برای رسیدن شبی دیگر که به بی‌قراری و آشفتگی می‌گذشت؛ حتی اگر کابوس سدریک دست از سرش برمی‌داشت، خواب‌های مشوشی می‌دید پر از راهروهای طویل که همه‌شان به بن بست و درهای بسته می‌رسیدند. خودش خیال می‌کرد از بس در بیداری احساس می‌کند به دام افتاده، شب این خواب‌ها را می‌بیند. زیاد پیش می‌آمد جای زخم کهنه روی پیشانی‌اش به زُق زُق بیفتد و اذیتش کند، اما دیگر خودش را با این خیال گول نمی‌زد که این ماجرا هنوز هم برای ران یا هرماینی یا سیریوس جالب باشد. قبلاً درد جای زخمش هشدار می‌داد که ولدمورت دوباره رفته‌رفته قدرت می‌گیرد، ولی حالا که ولدمورت برگشته بود احتمالاً به هری یادآوری می‌کردند که سوزش دائمی جای زخمش عادی است... جای نگرانی نیست... دوره‌ی اهمیت این قضیه هم سر آمده...

همه‌ی این ماجراها آن قدر ناعادلانه بود که دلش می‌خواست از شدت خشم فریاد بزند. اگر او نبود که اصلاً هیچ‌کس خریدار نمی‌شد ولدمورت برگشته است! پاداشش هم این بود که چهار هفته‌ی تمام کاملاً جدا از جهان جادو در لیتل وینجینگ گیر بیفتد و ناچار شود لای بگونیا‌های پلاسیده چمباتمه بزند تا خبر مرغ عشقی را بشنود که اسکی روی آب یاد گرفته است! دامبلدور چطور توانسته بود به این راحتی او را از یاد ببرد؟ چرا ران و هرماینی همراه هم بودند اما او را دعوت نکرده بودند؟ تاکی باید تحمل می‌کرد که سیریوس به او بگوید پسر خوبی باشد و دست از پا خطا نکند؟ تاکی باید جلوی خودش را می‌گرفت که برای کودکان‌هایی که توی پیام‌آور روزگار می‌کردند نامه ننویسد و نگوید ولدمورت برگشته است؟ ذهن هری پر بود از این فکرهای خشم‌آگین و دل و روده‌اش از عصبانیت به هم می‌پیچید که سیاهی مخملین شبی شرجی اطرافش را پر کرد. هوای شب پر بود از بوی چمن داغ خشکیده و جز غرش بیم‌موتور ماشین‌هایی که از خیابان آن سوی زده‌های پارک می‌گذشتند، صدایی به گوش نمی‌رسید.

مدتی روی تاب نشسته و در حال خودش بود که سروصدایی ناگهانی رشته‌ی افکارش را گسست و هری سرش را بلند کرد. درخشش چراغ‌ها در فضای غبارآلود خیابان‌های اطراف،

گروهی را که از میان پارک رد می‌شدند به سایه‌هایی تاریک تبدیل می‌کرد. یک نفرشان بلندبلند آوازی بی‌ادبانه می‌خواند و مابقی می‌خندیدند. صدای تیلیک‌تیلیک کم‌جانی از دوچرخه‌های کورسی گران‌قیمتی که سوار شده بودند، به گوش می‌رسید.

هری آن‌ها را می‌شناخت. کاملاً معلوم بود کسی که جلوتر از همه می‌آمد، پسرخاله‌اش دادلی درزلی بود که سلانه‌سلانه می‌رفت سمت خانه و دارودسته‌ی وفادارش هم همراهش بودند. دادلی هنوز هم مثل قبل غول‌پیکر بود، اما یک سال رژیم غذایی سفت‌وسخت و کشف استعدادی جدید هیکلش را حسابی تغییر داده بود. دادلی تازگی‌ها در مسابقات بوکس سنگین وزن مدارس منطقه‌ی جنوب شرقی قهرمان شده بود و عمو ورنون هر جا گوش شنوایی پیدا می‌کرد، ذوق‌زده این را می‌گفت. این ورزش که عمو ورنون به آن می‌گفت «ورزش اشراف» باعث شده بود دادلی حتی از زمانی که دبستانی بودند و هری اولین کیسه‌بوکس دادلی بود هم ترسناک‌تر شود. حالا هری حتی ذره‌ای از پسرخاله‌اش نمی‌ترسید، اما همچنان فکر می‌کرد اینکه دادلی یاد بگیرد محکم‌تر و دقیق‌تر از قبل مشت بزند، چندان خوشحال‌کننده نیست. همه‌ی بچه‌های محل از او وحشت داشتند، حتی بیشتر از «اون پسر پاتر» که بهشان هشدار داده بودند خلافکاری کهنه‌کار است و در مرکز امنیتی سن پروتوس برای پسران تبهکار اصلاح‌ناپذیر درس می‌خواند.

هری شب‌های تیره را تماشا کرد که از محوطه‌ی چمن گذشتند و از خودش پرسید امشب چه کسی را به باد مشت و لگد گرفته بودند. همین‌طور که هری نگاهشان می‌کرد، ناخودآگاه فکر کرد: این‌ور رو نگاه کنین... یالا دیگه... این‌ور رو نگاه کنین... من تک‌وتنها نشسته‌ام اینجا... بیاین شانستون رو امتحان کنین...

اگر دوستان دادلی می‌دیدند هری آنجا نشسته است، بی‌بروبرگرد دور می‌زدند و می‌آمدند سراغش. آن وقت دادلی چه می‌کرد؟ هم می‌خواست پیش دارودسته‌اش بی‌آبرو نشود و هم از عصبانی کردن هری وحشت داشت... خیلی کیف می‌داد دادلی را تماشا کند که سر دوراهی مانده است، برایش رجز بخواند و ببیند که نمی‌تواند جوابی بدهد... اگر هم یکی دیگر از دارودسته‌شان سعی می‌کرد هری را بزند، او آماده بود... چوب جادویش همراهش بود. بگذار بیایند سراغش... خیلی دلش می‌خواست کمی از خشمش را سر پسرهایی خالی کند که زمانی زندگی‌اش را جهنم کرده بودند.

با این حال پسرها دور نزدند، اصلاً هری را ندیدند و چیزی نمانده بود به زنده‌ها برسند. هری

می خواست صدایشان بزند، اما جلوی خودش را گرفت. دعوا راه انداختن کار عاقلانه‌ای نبود... نباید جادو می‌کرد... ممکن بود دوباره بخواهند اخراجش کنند... سروصدای دارودسته‌ی دادلی قطع شد؛ رفته بودند و در امتداد خیابان مگنولیا غیبتشان زده بود.

هری خسته و کسل توی دلش گفت: بفرما سیریوس. کار نسنجیده‌ای نکردم. دست از پا خطا نکردم. درست برعکس کاری که اگه خودت بودی می‌کردی. از روی تاب بلند شد و کش و قوسی به کمرش داد. خاله پتوینا و عمو ورنون معتقد بودند زمان مناسب برای برگشتن به خانه همان ساعتی است که دادلی برمی‌گردد و بعد از آن دیگر خیلی دیر است. عمو ورنون تهدید کرده بود اگر هری یک بار دیگر بعد از دادلی بیاید خانه، توی انباری زندانی‌اش می‌کند. هری که هنوز سگرمه‌هایش در هم بود، خمیازه‌اش را فروخورد و راه افتاد سمت دروازه‌ی پارک.

خیابان مگنولیا هم مثل خیابان پریوت پر بود از خانه‌های بزرگ چهارگوش با حیاط‌های چمن پوش زیبا که صاحبان همه‌شان آدم‌حسابی‌های درشت‌هیکلی بودند که سوار ماشین‌های تروتمیزی می‌شدند شبیه ماشین عمو ورنون. هری شب‌های لیتل وینچینگ را بیشتر دوست داشت؛ شب که می‌شد، پنجره‌های پرده‌پوش خانه‌ها مثل گوهرهایی درخشان در دل تاریکی می‌درخشیدند و موقع رد شدن از کنار صاحبان خانه‌ها صدایشان را نمی‌شنید که پیچ‌کنان از ریخت و قیافه‌ی «خلافکارانه‌اش» گلایه می‌کردند. هری آن قدر تندتند راه می‌رفت که وسط خیابان مگنولیا دوباره چشمش به دارودسته‌ی دادلی افتاد؛ سرورودی مگنولیا کرسنت ایستاده بودند و خداحافظی می‌کردند. هری رفت زیر سایه‌ی درخت یاس بنفش بزرگی ایستاد و منتظر ماند.

ملکوم داشت می‌گفت: «... عین خوک زوزه کشیدها، نه؟» و بقیه‌شان قاه‌قاه خندیدند.

پیروز گفت: «عجب هوک راست قشنگی حواله‌ش کردی دی‌دی گنده!»

دادلی گفت: «قرارمون فردا همین ساعت؟»

گوردون گفت: «بیاین خونه‌ی ما. مامان بابام می‌رن بیرون.»

دادلی گفت: «پس می‌بینمتون.»

«خداحافظ دادی!»

«می‌بینمت دی‌دی گنده!»

هری منتظر ماند بقیه‌ی دارودسته‌ی دادلی بروند و بعد دوباره راه افتاد. وقتی سروصدایشان دوباره خوابید، هری رفت سمت انتهای خیابان، پیچید به مگنولیا کریسنت، سرعتش را بیشتر کرد و خیلی زود به جایی رسید که می‌توانست دادلی را صدا کند. دادلی سر صبر قدم می‌زد و آهنگ ناموزونی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

«آهای دی‌دی گنده!»

دادلی برگشت.

نالید: «ای بابا تویی که.»

هری گفت: «بگو ببینم، از کی تا حالا اسمت شده 'دی‌دی گنده'؟»

دادلی رو برگرداند و غرید: «خفه شو بابا.»

هری رسید به پسرخاله‌اش، با نیش باز کنارش راه افتاد و گفت: «خیلی اسم باحالیه. ولی واسه من که تا آخر عمرت همون 'دادی دادی گوگوری مگوری' می‌مونی.»

دادلی دست‌های گنده و چاقش را مشت کرد و گفت: «گفتم خفه شو!»

«رفیق‌هات خبر ندارن مامانت به این اسم صدات می‌کنه؟»

«ببند دهنتم رو.»

«به مامانت که نمی‌گی دهنش رو ببند. 'عروسکم' و 'دادی دادی کوچولوی مامانی' چی؟»

به این اسم‌ها می‌تونم صدات کنم؟»

دادلی حرفی نزد. انگار مجبور شده بود تمام نیرویش را به کار بگیرد که هری را کتک نزند.

لبخند هری از لبش رفت و پرسید: «بگو ببینم، امشب کی رو کتک می‌زدین؟ به بچه‌ی

ده‌ساله‌ی دیگه رو؟ می‌دونم دو شب پیش زدین دخل مارک اوانز رو آوردین...»

دادلی غرید: «حقش بود.»

«نه بابا؟»

«واسه م زبون درازی کرد.»

«جدی؟ گفت قیافه‌ت شبیه خوکیه که یادش داده‌ان روی دوتا پای عقبش راه بره؟ به این

نمی‌گن زبون درازی دادلی جون. این حقیقته.»

ماهیچه‌ی فک دادلی پرید. هری از اینکه می‌دید چقدر دادلی را عصبانی کرده دلش حسابی

خنک شده بود. احساس می‌کرد با این کار خشم خودش را به وجود پسرخاله‌اش منتقل می‌کند،

چون نمی‌توانست عصبانیتش را سر کس دیگری جز او خالی کند.

پیچیدند توی همان پس کوچی باریکی که هری برای اولین بار سیریوس را در آن دیده بود و راه میانبری بود بین مگنولیا کریست و ویستریا واک. پس کوچی خالی بود و چون چراغ نداشت، از خیابان‌هایی که دو سرش قرار داشتند تاریک‌تر بود. صدای قدم‌هایشان بین دیوار پارکینگ‌های یک طرف کوچی و حصار بلند طرف دیگرش خفه می‌شد.

چند ثانیه که گذشت، دادلی گفت: «خیال کردی چون اون رو با خودت این‌ور اون‌ور می‌بری، دیگه زورت خیلی زیاده؟»

«چی رو؟»

«همون... همونی رو که قایم کردی.»

هری دوباره خندید.

«گویا اون قدرها که قیافه‌ت نشون می‌ده خرفت نیستی دادلی. البته اگه اون قدر خنگ بودی،

نمی‌تونستی وقتی راه می‌ری حرف هم بزنی.»

هری چوب‌جادویش را بیرون آورد و دید دادلی از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

دادلی فوری گفت: «اجازه نداری. می‌دونم که اجازه نداری. از اون مدرسه‌ی دیوونه‌ها که

توش درس می‌خونی اخراجت می‌کنن.»

«از کجا می‌دونی که قانونش رو عوض نکرده‌ان دی‌دی گنده؟»

دادلی گفت: «می‌دونم دیگه.» اما انگار زیاد مطمئن نبود.

هری آرام خندید.

دادلی غرید: «اگه اون نباشه که جرئت نداری با من سرشاخ بشی، داری؟»

«ولی تو از بس شجاعی که فقط باید چهارتا از رفیق‌هات پشتت باشن تا بتونی یه بیجی

ده‌ساله رو کتک بزنی. اون قهرمانی بوکس که هی پزش رو می‌دی... حریفت چند سالش بود؟

هفت؟ هشت؟»

دادلی خشمگین گفت: «بذار بگم که بدونی. شونزده سالش بود و وزنش دو برابر تو. تا

بیست دقیقه بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد هم بیهوش بود. فقط وایستا به بابام بگم

اون رو درآوردی...»

«حالا دیگه می‌ری پیش بابات چغلی می‌کنی؟ قهرمان کوچولوی بوکسِ بابایی از چوب‌جادوی

هری بد اخلاق می‌ترسه؟»

دادلی با نیش و کنایه گفت: «شب که بشه دیگه این قدر شجاع نیستی، نه؟»

«الان شبه دادی دادی گوگوری مگوری. وقتی همه جا این جور تاریک می شه، می گیم شب شده.»

دادلی غرید: «وقتی رو می گم که خوابیدی.»

دادلی ایستاده بود. هری هم ایستاد و به پسرخاله اش خیره شد. صورت چاق دادلی را درست نمی دید، اما معلوم بود قیافه ی پیروزمند و عجیبی گرفته است.

هری که غافل گیر شده بود، گفت: «منظورت چیه که وقتی خوابم دیگه شجاع نیستم؟ مثلاً از چی باید بترسم؟ از بالش و پتو؟»

دادلی نفس بریده گفت: «دیشب صدات رو شنیدم. توی خواب حرف می زدی. ناله می کردی.» هری دوباره پرسید: «منظورت چیه؟» اما حسی سرد و دلگیر همه ی وجودش را گرفت. دیشب توی خواب دوباره برگشته بود به گورستان.

دادلی با صدای بلند خنده ی کوتاهی سرداد و بعد صدایش را نازک کرد و نالید.

«سدریک رو نکش! سدریک رو نکش!» سدریک دیگه کدوم خریه؟»

هری بی اختیار گفت: «من... دروغ می گی.» اما دهانش خشک شده بود. می دانست دادلی دروغ نمی گوید... دیگر از کجا ممکن بود ماجرای سدریک را فهمیده باشد؟

«بابا! کمکم کن بابا! الان من رو می کشه بابا! هق هق!»

هری آرام گفت: «خفه شو. خفه شو دادلی وگرنه من می دونم و تو!»

«بیا کمکم کن بابا! مامان، به دادم برس! سدریک رو کشت! بابا، کمکم کن! می خواد...»

نینیم اون رو نشونه بگیري طرف من ها!»

دادلی رفت عقب سمت دیوار کوچه. هری چوب جادویش را صاف گرفته بود سمت قلب دادلی. چهارده سال آزرگار نفرت از دادلی در رگ هایش می خروشید... حاضر بود از همه چیزش بگذرد و خدمت دادلی برسد، چنان نفرینش کند که ناچار شود مثل حشره ای تا خانه شان بخزد، زبانش بند بیاید و شاخک در بیاورد...

هری غرید: «دیگه هیچ وقت حرفش رو نزن. فهمیدی چی گفتم؟»

«اون رو بگیر کنار!»

«فهمیدی چی گفتم یا نه؟»

«بگیرش کنار!»

«فهمیدی چی گفتم؟»

«بگیرش...»

ناگهان دادلی طوری لرزان نفس کشید که انگار آب یخ ریخته بودند روی سرش. شب تغییر کرده بود. آسمان آبی تیره و پرستاره ناگهان سیاه و خالی از نور شده بود... ستاره‌ها، ماه و نور غبارآلود تیره‌های چراغ برق دو سر کوچه غیب شده بودند. غرش دوردست ماشین‌ها و زمزمه‌ی درختان خاموش شده بود. هوای گرم و گرفته‌ی عصرگاهی ناگهان جای خود را به سرمای گزنده و آزاردهنده داده بود. چنان سکوت و تاریکی محض و نفوذناپذیری احاطه‌شان کرده بود که انگاری دستی عظیم خرقة‌ای ضخیم و یخین را بر سرتاسر کوچه کشیده و چشمشان را کور کرده بود.

هری با تمام وجود سعی کرده بود جلوی خودش را بگیرد، اما یک لحظه خیال کرد از دستش دررفته و جادو کرده است... بعد عقلش آمد سر جایش... او که قدرت خاموش کردن ستاره‌ها را نداشت. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و سعی کرد چیزی ببیند، اما پرده‌ی بی‌وزنِ ظلمت بر چشم‌هایش سنگینی می‌کرد.

صدای وحشت‌زده‌ی دادلی به گوش هری رسید.

«چی... چی کار... می‌کنی؟ ... نکن!»

«کار من نیست! خفه شو و از جات جُم نخور!»

«هیچ... هیچ جا رو نمی‌بینم! ک... کور شدم!»

«گفتم خفه شو!»

هری مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاد و با اینکه جایی را نمی‌دید، چپ‌وراستش را نگاه کرد. هوا چنان سرد شده بود که سراپا می‌لرزید. دست‌هایش مورمور می‌شدند و موهای پس‌گردنش سیخ شده بودند. تا جایی که می‌توانست چشم‌هایش را باز کرد و بی‌آنکه جایی را ببیند، به اطرافش چشم دوخت.

امکان نداشت... امکان نداشت اینجا باشند... بعید بود در لیتل وینجینگ... گوش تیز کرد...

قبل از اینکه آن‌ها را ببیند، صدایشان را می‌شنید...

دادلی زاری‌کنان گفت: «به... به بابام می‌گم! ک... کجایی؟ چی... چی کار می‌کنی؟»

هری آهسته گفت: «می‌شه خفه شی؟ دارم سعی می‌کنم بشنم...»

حرفش را ناتمام گذاشت. همان صدایی به گوشش رسیده بود که از شنیدنش وحشت داشت. غیر از خودش، چیز دیگری هم توی این کوچه بود. چیزی که صدای نفس‌های طولانی

و خشکش خَش دار بود. هری لرزان در هوایی به سردی یخ ایستاد و موج هولناک وحشت را در وجودش احساس کرد.

«... بس کن! دیگه این جوری نکن! می... می زنمت ها، به خدا می زنمت!»

«دادلی، خفه...»

گرومب.

مُشتی به کنار صورت هری کوبیده شد و پرتش کرد عقب. لکه‌های نورانی کوچکی مقابل چشمش درخشیدند. در یک ساعت گذشته، این دومین بار بود که هری احساس می‌کرد سرش از وسط شکافته شده است. لحظه‌ای بعد، محکم افتاد روی زمین و چوب جادو از دستش افتاد. هری که چشم‌هایش از درد پراز اشک شده بود، فریاد زد: «عجب خری هستی دادلی!» سریع چهار دست و پا بلند شد و هراسان در تاریکی دنبال چوب جادویش گشت. صدای قدم‌های دادلی را شنید که کورمال کورمال دور می‌شد، می‌خورد به حصار کوچه و می‌افتاد زمین.

«برگرد اینجا دادلی! داری صاف می‌دوی طرفش!»

صدای فریاد هراس‌انگیزی آمد و صدای قدم‌های دادلی ساکت شد. درست در همان لحظه، هری سرمای خزنده‌ای را پشت سرش احساس کرد که فقط یک معنی داشت؛ بیشتر از یکی بودند.

هری فریاد زد: «دادلی، یه وقت دهنتم رو باز نکنی ها! هر کاری می‌کنی، دهنتم رو بسته نگه دار!» هری انگشت‌هایش را از هم باز کرد و دست‌هایش را همچون عنکبوتی تندتند روی زمین کشید. هراسان زیر لب گفت: «چوب جادو! چوب جادوم... کو... یالا دیگه... لوموس!» طلسم را بی‌اختیار به زبان آورده بود؛ درمانده شده بود و به نور نیاز داشت تا چوب جادو را پیدا کند... وقتی چند سانتی‌متر آن طرف‌تر از دست راستش نوری درخشید، خیالش حسابی راحت شد. باورش نمی‌شد. نوک چوب جادو روشن شده بود. هری سریع چوب جادو را برداشت، از جا بلند شد و چرخید.

دلش هُزی ریخت.

شبحی خرقه‌پوش و بلند قامت بالاتر از سطح زمین شناور بود و لغزان به طرفش می‌آمد. نه پاهایش از زیر ردا پیدا بود، نه صورتش. پیش می‌آمد و تاریکی شب را به درونش می‌کشید. هری تلو تلو خورد، عقب رفت و چوب جادویش را بالا آورد.

«اکسیکتو پتروئوم!»

رگه‌ای بخار نقره‌گون از نوک چوب جادو بیرون جست و سرعت مجنونگر کم شد، اما طلسم درست اثر نکرده بود. همین طور که مجنونگر پیش می‌آمد، هری افتان و خیزان عقب عقب می‌رفت. مغز هری از وحشت و هراس از کار افتاده بود... تمرکز کن...

یک جفت دست خاکستری لزج و زخم پوش از درون ردای مجنونگر بیرون آمد. مجنونگر دست‌هایش را به طرف هری دراز کرد. خروش صدایی در گوش هری پیچید.

«اکسیکتو پترونم!»

صدایش کم جان بود و انگار از دوردست‌ها می‌آمد. رگه‌ی باریک دیگری از دود نقره‌ای، ضعیف‌تر از قبلی، از نوک چوب جادو خارج شد... از پس این کار بر نمی‌آمد. نمی‌توانست طلسم را انجام بدهد.

صدای خنده در سرش پیچید، خنده‌ای که زیر و جیغ‌مانند بود... بوی نفس گندیده‌ی مجنونگر را احساس می‌کرد که به سردی مرگ بود و ریه‌هایش را پر می‌کرد، او را غرق می‌کرد... به یه چیز... شاد فکر کن...

اما در وجودش نشانی از شادی نبود... چیزی نمانده بود انگشتان یخین مجنونگر به گلویش برسند... صدای خنده‌ی جیغ‌مانند همین طور بلند و بلندتر شد و صدایی درون سر هری پیچید که می‌گفت: «در برابر مرگ تعظیم کن هری... شاید حتی درد هم نداشته باشه... من که نمی‌دونم... من هرگز نمرده‌ام...»

هری دیگر هرگز ران و هرمانی را نمی‌دید... همین طور که تقلا می‌کرد نفس بکشد، چهره‌شان واضح و روشن جلوی چشمش ظاهر شد.

«اکسیکتو پترونم!»

گوزنی نقره‌فام و غول‌آسا از نوک چوب جادوی هری جهید بیرون؛ شاخ‌هایش به قسمتی از بدن مجنونگر برخورد کردند که قلبش باید آنجا می‌بود. مجنونگر، بی‌وزن همچون شب، به عقب پرتاب شد و تا گوزن به طرفش یورش برد، شکست خورده و خفاش وار دور شد.

هری رو به گوزن فریاد زد: «بیا این طرف!» سپس چرخید، چوب جادوی روشنش را بالا گرفت و در امتداد کوچه دوید. «دادلی؟ دادلی!»

ده‌دوازده قدم بیشتر ندویده بود که بهشان رسید. دادلی روی زمین در خود جمع شده و صورتش را محکم بین دست‌هایش گرفته بود. مجنونگر دوم بالای سرش خم شده و مچ‌های دادلی را در دست‌های لزجش گرفته بود. مجنونگر با حرکتی آرام و شاید حتی پرمحبت سعی

می‌کرد دست‌های دادلی را از روی صورتش کنار بزند. سر خرقه‌پوش خود را به طرف صورت دادلی می‌برد و انگار می‌خواست او را بیوسد.

هری فریاد زد: «پرو سراغش!» و گوزن نقره‌گونی که ظاهر کرده بود، غرید و خروشید و به تاخت از کنارش گذشت. چیزی نمانده بود صورت بی‌چشم مجنونگر به دادلی برسد که شاخ‌های نقره‌فام به آن رسیدند و به هوا پرتش کردند. این مجنونگر هم مثل رفیقش شتابان دور شد و به تاریکی شب پیوست. گوزن چهارنعل تا انتهای کوچه رفت و در میان غباری نقره‌ای از هم پاشید. ماه، ستاره‌ها و چراغ‌های خیابان ناگهان دوباره روشن شدند. نسیم گرمی در کوچه پیچید. خش‌خش درختان باغچه‌های محل بلند شد و غرش یکنواخت ماشین‌های مگنولیا کریست دوباره اطرافشان را پر کرد.

هری کاملاً بی‌حرکت ایستاد. همه‌ی حس‌های وجودش از بازگشت ناگهانی جهان عادی به رعشه افتاده بودند. ناگهان متوجه شد تی‌شرتش به تنش چسبیده است؛ سراپا خیس عرق شده بود.

باورش نمی‌شد چه اتفاقی برایشان افتاده بود. مجنونگران اینجا بودند، در لیتل وینجینگ. دادلی روی زمین در خودش جمع شده بود، هق‌هق می‌کرد و می‌لرزید. هری خم شد بیند حال و روزش طوری هست که بتواند روی پاهایش بایستد یا نه، اما صدای بلند قدم‌های کسی را شنید که پشت سرش می‌دوید. ناخودآگاه دوباره چوب جادویش را بالا آورد و چرخید تا با فرد تازه‌وارد رودرو شود.

خانم فیگ، همسایه‌ی پیر خل‌وچلشان، نفس‌نفس‌زنان ظاهر شد. موهای جوگندمی‌اش از لای تور سربندش بیرون زده بود، زنبیل توری‌اش از دستش آویزان بود که تلق‌تلق صدا می‌داد و نزدیک بود دمپایی‌روفرشی‌های چهارخانه‌اش از پایش دربیایند. هری خواست سریع چوب جادویش را پنهان کند که...

خانم فیگ جیغ کشید: «ندارش کنار پسره‌ی کودن! اگه بازهم باشن چی؟ آخ‌آخ، اگه دستم به ماندانگِس فلچر برسه، می‌کشمش!»